



گفتم: خانم اجازه! یکدفعه شب شده. هیچی نمی‌بینم. دستم را گرفت و گفت: بنویس، فقط چهار خط دیگه مونده. ولی من دیگه قادر به دیدن و نوشتن نبودم. مرا به حیاط مدرسه بردند تا شاید در نور کافی بتوانم بنویسم. اما فایده‌ای نداشت. معلم‌ها و ناظم و مدیر مدرسه دورم جمع شده بودند و من صدای گریه‌هایشان را می‌شنیدم. چند روز بعد پدرم مرا به تهران نزد بهترین چشم‌پزشکان آن روز برد. ولی هیچ‌کدام کاری از پیش نبردند. روزگار سختی بود. در اوج جست‌وخیزهای کودکانه مجبور به یکجا نشینی شده بودم. حتی شخصی‌ترین کارهایم را بدون کمک پدر و مادرم نمی‌توانستم انجام بدهم. عاطل و باطل در حیاط می‌نشستم و گوش می‌سپردم به هیاهوی بچه‌هایی که در خیابان راهی مدرسه بودند. تحمل دوری از هم کلاسی‌ها و معلمان مهربانم برایم خیلی سخت بود.

درس و مدرسه را چه کردید؟

مدت‌ها گذشت. تا اینکه مرا برای تحصیل به تهران آوردند. خیال می‌کردم الفبای نابینایان هم مثل الفبای معمولی است و فقط آن‌ها را برجسته چاپ می‌کنند. وقتی فهمیدم به جای خط زیبای فارسی باید خط بریل یاد بگیرم و با یک مشست نقطه سر و کله بزنم، خیلی جا خوردم. دیدن لوح و قلم و نقطه‌ها

زندگی بی چشم داشت پای صحبت مرتضی فاطمی، معلم نابینایی که درس روشنایی می‌دهد

عشق و اراده دو بال پروازند. کافی است این دو هدیه خداوند را با تمام وجود لمس کنیم تا از قفس نامرئی تردید رها شویم. اگر باورش برایت سخت است، دعوت می‌کنیم به نشستن پای صحبت‌های معلمی که با وجود نابینایی، تمام «نمی‌شودها» و «نمی‌توان‌ها» را به زانو در آورده و اسب غیرممکن‌های چموش را رام کرده است. طبق قرار به دیدارش می‌رویم. ما را به گرمی می‌پذیرد و به محل کارش راهنمایی می‌کند. تعدادی ماشین تحریر «پرکینز» و ویژه نابینایان روی میز است و او مشغول تعمیر آن‌هاست. فتری کوچک را به سرعت لابه‌لای چرخ‌دنده‌های ماشین جا می‌زند. می‌پرسم: «این ماشین چه عیبی داشت؟» با انگشت نوک فتر دیگری را لمس می‌کند و می‌گوید: «عیبش همین فتری بود که عوض کردم. چون فتر این‌ور ضعیف‌تر از فتر آن‌ور بود، کاغذ از لای غلتک کج بیرون می‌آمد...» بعد لبخند می‌زند و می‌گوید: «تعجب نکنید، من هر چیزی را که لمس می‌کنم، تصویرش در ذهنم اسکن می‌شود. لبخند مهربانش طوری است که انگار سال‌هاست با هم آشنا می‌باشیم.»

معوج شد. خط‌های صورت خانم معلم در هم و برهم و تار شد. مثل کسی که در چاه سقوط کند، انگار زیرپایم خالی شد و میان تاریکی معلق شدم. خیلی ترسیده بودم. معلم گفت: مرتضی چرا نمی‌نویسی؟ گفتم نمی‌توانم! پرسید: یعنی چه؟ چرا؟!!

آقای فاطمی چه شد که نابینا شدید؟ من تا هشت‌سالگی بینا بودم، اما یک اتفاق ناگهانی وحشتناک چشمانم را از من گرفت. داشتم آخرین امتحان پایان سال را می‌دادم و معلم دیکته می‌گفت. ناگهان احساس کردم کلاس دور سرم می‌چرخد. تخته‌سیاه کج و

می‌خواهم تا جایی که بتوانم، تجربیاتم را در تمام زمینه‌ها برای آیندگان به یادگار بگذارم.

یک خاطره خوب برایمان بگویید.

خاطره‌هایم بیشتر از جنس در افتادن با رنج‌ها و سختی‌هاست. اما خاطره‌های شیرین هم بینشان کم نیست. روزی در یکی از مراکز تربیت معلم، دوره ضمن خدمت گذاشته بودند و من داشتم به همکارانم درس می‌دادم. در پایان کلاس یکی از خانم‌ها آستینم را کشید و گفت: «آقای فاطمی چند لحظه تشریف بیاورید، می‌خواهم درباره شما چیزی به همکاران بگویم.» بعد در حالی که بغض کرده بود، خطاب به سایر معلمانی که در کلاس من حاضر بودند، گفت: «دوستان! توجه کنید! من افتخار می‌کنم که امروز شاگرد کسی هستم که سال‌ها پیش معلمش بودم! ...» دقت که کردم از صدایش شناختم. یکی از معلمان ابتدایی من بود که سال‌های آخر خدمتش را می‌گذراند.

جناب آقای فاطمی برای جوان‌هایی که اول راه هستند چه توصیه‌ای دارید؟

دل‌م می‌خواهد به خودشان اعتماد کنند و هرگز به موفقیت‌های کوچک راضی نشوند. به قول معروف، در زندگی همیشه ماه را هدف بگیرند تا تیرشان اقلاً در میان ستاره‌ها فرود بیاید. من باور دارم که اگر آدم‌ها میله‌های نامرئی قفس «خود کم‌بینی» را بشکنند، افق‌های روشنی انتظارشان را می‌کشد. این را هم بدانند که کار نکردن به معنی استراحت نیست. استراحت می‌تواند به معنی انجام یک کار متفاوت و دلخواه باشد. من بیشتر موفقیت‌هایم را مدیون استراحت‌های خوبم هستم.

چرا این کار را کرد؟ با موسیقی مخالف بود؟

نه، اول پولش را داد و بعد آن را شکست. وقتی اعتراض کردم، گفت: «پسرم چیزی که بتوان رویش قیمت گذاشت، مُفت نمی‌ارزد. تو باید چیزی بسازی که نتوانند رویش قیمت بگذارند.» راستش تشویق‌های پدرم گاهی کمی خشن بود، اما ریشه در مهربانی‌اش داشت و به من جرئت و دلگرمی می‌داد. کم‌کم پدرم تشویق کرد که به تعمیر و وسایل برقی هم دست بزنم. یادم هست، ماشین لباس‌شویی‌مان خراب شده بود، پدرم گفت: «مرتضی جان این خراب است، تو باهاش برو. برو. سعی کن درستش کنی. آخرش یا درست می‌شود یا فو‌قش تعمیر کار می‌آوریم.»

غیر از نجاری و تعمیر ماشین‌های تحریر کار دیگری هم بلد هستید؟

بله، تشویق‌های پدرم باعث شد به مکانیکی روی بیاورم و به تعمیر موتور و جلوبندی خودرو هم دست بزنم. بین خودمان باشد، گاهی در جاهای خلوت یواشکی رانندگی هم می‌کنم. گوش‌های من خیلی حساس هستند. به‌طوری که از انعکاس صدای قدم‌هایم با موانع و اشیاء می‌توانم فاصله آن‌ها را حس کنم. به قول معروف: خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

پس حسابی مهندس هستید!

در کنار کارهای فنی با هنر هم بیگانه نیستم. در نوشتن فیلم‌نامه «رنگ خدا» با آقای مجید مجیدی همکاری داشتم و در فیلم «بید مجنون» هم بازی کرده‌ام. الان هم مشغول نوشتن خاطرات زندگی‌ام هستم و

برایم بی‌معنی بود و نمی‌توانستم آن‌ها را قبول کنم. دوری از خانواده هم که به آن اضافه می‌شد، کار را سخت‌تر می‌کرد. برای همین دوباره به خانه برگشتم و به زندگی عادی و دل‌مشغولی‌هایم ادامه دادم.

یعنی ترک تحصیل کردید؟

موقتاً بله. اما خوب که فکر کردم، دیدم نمی‌شود همین‌جوری دست روی دست بگذارم و بی‌سواد بمانم و نابینایی خودم را صدچندان کنم. برای همین پس از مدتی این بار بدون اصرار پدر و مادرم، خودم تصمیم به ادامه تحصیل گرفتم. چند سال در گرگان درس خواندم و بعد برای ادامه تحصیل به تهران آمدم.

چقدر طول کشید دیپلم بگیرید؟

تقریباً هفت سال.

دانشگاه هم رفتید؟

بله، بعد از گرفتن دیپلم در رشته حقوق قبول شدم و الان هم در آموزش و پرورش استثنایی مشهد مشغول کار هستم.

کار با چوب و نجاری یا تعمیر ماشین‌های پرکینز را کجا و پیش چه کسی یاد گرفتید؟

برای یاد گرفتن این چیزها هرگز آموزش رسمی ندیده‌ام. بچه که بودم به تراشیدن چوب و ساختن شمشیر و چاقو علاقه زیادی داشتم. وقتی پدرم علاقه مرا دید، کم‌کم ابزارهایی را که نیاز داشتم خرید؛ سوهان، چکش، پیچ‌گوشتی، دریل، اره و ... به این ترتیب کارگاه کوچکی در زیرزمین منزلمان درست کردم.

کارهای جدی نجاری را از کی شروع کردید؟

وقتی در دانشگاه شیراز درس می‌خواندم، روزی صدای دلنشینی به گوشم خورد. از دوستم پرسیدم: صدای چیست؟ گفت: صدای سنتور. در اولین فرصت یک سنتور خریدم و دل و روده‌اش را بیرون ریختم تا بدانم چگونه ساخته شده است. طولی نکشید که اولین سنتور را ساختم که البته ایراد داشت و دسته‌های کوچکش شل بود. بعد دومی و سپس سومی را ساختم. هیچ‌کدام به درد نمی‌خوردند. اما من کسی نبودم که دلسرد شوم. چهارمین سنتورم بی‌عیب و خوب از آب درآمد و یک نفر مشتری پیدا شده بود و می‌خواست آن را به ۱۸ هزار تومان از من بخرد. اما پدرم آن را شکست!

